

میهمِ عزیز

محمد حسن شهسواری



رضا، سی و هفت ساله. لیسانس جغرافیا. کارمند. یک پسر دارد به اسم امیرحسین که پنج ساله است. دستش به دهانش می‌رسد. چهار سالی می‌شود که به خاطر اقساط خانه‌ای که در بلوار پروین خریده‌اند، شیفت شب، اداره می‌رود. مسئله‌ی اصلی مادرش است. فعلاً همین.

صحنه از جایی آغاز می‌شود که رضا پشت فرمان است و از اداره، در صبح نیمه‌تاریک شهر به خانه برمی‌گردد.

صدای مؤذن زاده‌ی اردبیلی می‌آید. رضا سر چرخانده تا بفهمد از کجا...

«حالا روز دقیقش معلوم هست؟»

«سر فرصت به تون زنگ می‌زنم مامان.»

«تا آخر سال که هستید هنوز؟»

رضا تا به پدر شدن نرسیده بود، بار سنگین و خردکننده‌ی فرزند بودن را در هر ثانیه‌ای که کنار مادرش بود، احساس می‌کرد. شوخی که نیست. از هیچ به وجود می‌آیی. یک تکه گوشت بی‌خاصیت. دوتا آدم، به خصوص آن که مادر است، صبح تا شب و شب تا صبح آن قدر همه‌ی زندگی‌شان را، همه‌ی خوشی‌های ممکن‌شان را حرام آن تکه گوشت می‌کنند تا بشوی همینی که هستی. که حالا خیال می‌کنی دیگر زمین هم افتخار می‌کند که تو روی آن پا می‌گذاری. یک تن

لش مغرور که برای خودت زن و زندگی درست کرده‌ای و اگر قرار است سر خم کنی، فقط جلو رییس خانه است و رییس اداره.

بارگناه همین فکرها بود پیش از آمدن امیرحسین که رضا را، وقتی به مادرش فکر می‌کرد، به‌خصوص بعد از رفتن پدر، تسلیم محض می‌کرد. ناراضی بود، ولی نه گفتن به مادر توی کارش نبود. اما بچه که آمد، و آن شب‌بیداری‌ها، فوتبال ندیدن‌ها، سفر رفتن‌ها، کون شستن‌ها، قنداغ درست کردن‌ها، از اضافه‌کاری زدن و به خانه آمدن و بچه نگه داشتن‌ها تا مریم حداقل دو ساعت بخوابد، و... چیزی را در او عوض کرد.

اتفاق روزی افتاد که او و امیرحسین یک‌ساله در خانه تنها بودند و مریم رفته بود آرایشگاه و امیرحسین ناگهان نحس شد و افتاد به گریه. شیرش داده بود، کهنه‌اش را عوض کرده بود، پشتش را مالیده بود تا آروغ بزند، بغلش کرده بود، و راهش برده بود و راه برده بودش و راهش برده بود، اما گریه‌های بریده‌بریده‌ی امیرحسین نبریده بود. دیگر پاهای رضا سیر شده بود که... که آن فکر آمد. فرض کنیم امیرحسین بچه‌ی خودش نیست. اتفاقی رفته خانه‌ی یک غریبه. هیچ‌کس آن‌جا نیست. فقط بچه‌ای یک‌ساله هست که همین جور نحسی می‌کند. مگر در این موقعیت فرضی هر کسی همین مراقبت‌ها را نمی‌کند؟ حالا هر کی. تو بگو بچه‌ی دشمن. وقتی گریه می‌کند چه کار می‌کنی؟ همین کارها را دیگر. زر زیادی است اگر کسی بگوید آدم این کارها را برای بچه‌ی خودش با لذت می‌کند. شستن گه رقیق و زرد کون بچه، چه بخشی از عقده‌های آدم را ترمیم می‌کند که باید از لذت برد!

در همان لحظات بود، لحظاتی که کف پاها و زانوهایش به گزگز افتاده بود از یک ساعت تمام راه رفتن، که فهمید پدر و مادرش کاری برای او نکرده‌اند. اگر یک بچه‌گریه هم بود، حتا مال همسایه، وقتی نصف شب بیدار می‌شد و ونگ می‌زد، به‌هرحال آدم‌بزرگ‌ها برای راحت خوابیدن خودشان هم که شده بلند می‌شدند

چیزی توی دهانش می‌گذاشتند تا کپه‌ی مرگ‌شان را بگذارند، یا هر کار دیگری تا بشود کپه‌ی مرگ را گذاشت.

«پس چرا ساکتی پسر؟ نرسیدی خونه؟ حداقلش اینه که وقتی بری شهرستان، از دست این شب‌کاری‌ها خلاص می‌شی.»
«قربون دهن تون. این یکی رو که خیلی درست می‌گید. حالام اگه اجازه بدید حواسم به رانندگیم باشه که یه وقت... چی بود؟!»

هنوز مطمئن نیستم در نسخه‌ی نهایی، صحنه‌ی تصادف حمید (شخصیت بخش بعدی رمان) و رضا را بنویسم یا از روی آن بگذرم. حمید آسیب زیادی نمی‌بیند. یا حداقل آن موقع چیزی نمی‌فهمد. رضا خوشحال است که حمید چیزی نشده. می‌خواهد بگوید بهتر است برویم بیمارستان، اما می‌داند اهل این‌طور اطوارها نیست. وقتی طرف خودش می‌گوید چیزیم نیست، او چرا کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شود. به‌هرحال حمید مقصر است، چون از فرعی آمده. حمید می‌رود.

«بدبخت‌تر از من بود. بدشانس‌تر.»

رضا همین چیزها را درباره‌ی کسی که با او تصادف کرده، وقتی به خانه رسید، به مریم گفت. بازار شام بود خانه. هر وسیله، گوشه‌ای. رضا اما نگران نبود. می‌دانست این ظاهر قضیه است و مریم می‌داند دارد چه می‌کند. خوبی‌اش این بود که امیرحسین را سپرده بود دست خواهرش و توی دست‌وپا نبود.

معلوم نبود چه‌طور، اما رضا و مریم یک‌جور ناخودآگاه، همه‌ی کارهای خانه و خانواده را بین خودشان تقسیم کرده بودند. توی هر کدام یکی رییس بود و دیگری کارگر. از جمله‌های قصار رضا بود که زن رییس خانه است و مرد رییس خانواده. تصمیم‌های بزرگ را رضا می‌گرفت: امسال کجا مسافرت برویم، خانه را عوض کنیم یا نه، بچه‌ی دوم می‌خواهیم یا نه. و همین‌طور آخرین تصمیم‌شان را که از همه مهم‌تر بود. اسباب‌کشی به خاطر همین بود. تصمیم‌های کوچک‌تر را مریم می‌گرفت: امشب کجا مهمانی برویم، از کجا برای عید لباس بخریم،